

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

@myAnimes

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✿ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

✿ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



فصل ۲۳۵

پلی به سوی آسمان، سه احمق به زمان های قدیم بر میگرددند.

کسی نمیدانست بخاطر ترس از نابودی بود یا مواد مذاب سوزان ولی تمام بدن شیه لیان غوطه ور شده بود.

مدتی طول کشید تا به خودش مسلط شود. لحظه ای که بیدار شد خودش را در حالی یافت که روی زمینی سفت و سرد افتاده، موچینگ هم نزدیکش ولو شده و با نگاهی بهت زده تماشایش میکرد.

چشمان شیه لیان به سرخی میزد یکباره بر جای خود نشست: «هان لانگ!» ناگهان لحظه ای که او به تندی نشست موچینگ او را متوقف کرد و گفت: «از جات تکنون نخور!»

شیه لیان ناخودآگاه دستش را دراز کرد تا در روی زمین از خودش محافظت کند اما تعادلش را از دست داد و تقریباً تمام بدنش غلت خورد بعد از آن بود که با شگفتی فهمید اصلاً روی زمین نیست!!!

او روی یک پل افتاده بود!

این مکان در زیر غاری زیرزمینی با سنگهای بزرگ و فضایی بسیار پهن قرار داشت. طاق آنجا تا درون آسمان شب پهناور امتداد داشت و درون غار پلی نابود شده "شناور" بود.

بدنه پل شل و کاملاً سیاه و سوخته شده بود. بنظر می آمد از چوب باشد ولی همزمان جنسش از سنگ هم بود. ظاهرش میگفت هزاران سال طوفان و بارانهای سنگین را تجربه کرده است و بهمان حالت سوخته، مهر و موم شده بود.

بدون اینکه ستونی از آن مراقبت کند، در میانه هوا آویزان مانده بود و از هر دو طرف انتهایش دیده نمیشد و انگار تا ابدیت ادامه داشت. آغازش ناشناخته بود و پایانش نادیدنی ... مسیرش یک راز بود.

در برخی بخش ها تا سی پا پهن میشد در برخی جاها آنقدر باریک بود که یک نفر هم بسختی میتوانست از آن عبور کند. هزاران پا در زیر پل شکسته، برکه مواد مذاب سوزان و جوشان در حال حرکت بود و شبیه حوضی جهنمی به نظر میرسید.

پلی که از آسمان میگذشت؟

این چند کلمه اولین چیزی بودند که به ذهن شیه لیان رسیدند. دو هزار سال قبل، برای رهایی از بلا، شاهزاده ولیعهد و ویونگ پلی به سمت آسمان ها ساخت. این چیزی بود که از آن پل باقی مانده بود؟

بیاد آورد سفید بی چهره چطور او را هل داده بود پس به این شکل رو این پل افتاده بودند؟

شیه لیان روی پا خزید: «سان لانگ!؟»

موچینگ هنوز آن گوشه نشسته بود: «خودتو واسه صدا زدنش اذیت نکن...اون اینجا نیست!»

شیه لیان رویش را به سمت او چرخاند: «چجوری سر از اینجا درآوردیم؟ وسط مسیر طلسم کوتاه کننده مسیر فعال شد؟!»

موچینگ جواب داد: «احتمالا، من داشتم یراست میرفتم سمت برکه مذاب ولی وسط راه فرستاده شدم به اینجا!»

فنگشین بیچاره، اکنون این سه نفر افتاده بودند و او به تنهایی بالای سقف باقی ماند. احتمالا باز هم سلسله وار داشت فحش میداد ولی پیدا کردن هواچنگ اولویت اصلی بود او به کدام سمت فرستاده شده بود؟

شیه لیان فانگشین و آن سابر بلند که گوشه ای افتاده بودند را دید و بلندشان کرد بعد به سمت موچینگ رفت. موچینگ وقتی آن شمشیر آویزان را دید و شیه لیان که با صورتی کدر به او نزدیک میشد بدون اینکه واقعا بداند او در چه فکری هست ناگهان اضطراب وجودش را گرفت.

هرچند شیه لیان سابرش را به او داد بعد دستش را به سمتش دراز کرد: «حالت خوبه؟ اگه خوبی بلند شو، باید از اینجا بریم!»

موچینگ به دستی که به سمتش دراز شده بود نگاه کرد. بعد از سکوتی طولانی سرش را تکان داد و گفت: «نمیتونم برم... دستام و پاهام خیلی آسیب دیدن!»

شیه لیان به سمتش خم شد و وضعیتش را بررسی کرد. هر دو دستهای موچینگ سرخ بودند پاهایش هم پر از جای سوختگی بود و احتمالا میتواند بسیار آرام حرکت کند.

شیه لیان پس از مدتی فکر کردن، به او گفت: «پس بزار من کمکت کنم!» او موچینگ را به سمت بالا کشید. دستش را روی شانه خود گذاشت و بدین شکل از او مراقبت میکرد و راه میرفتند.

پس از چند قدم ناگهان موچینگ به تندی غرید: «چرا؟!»

شیه لیان که با دقت در حال بررسی محیط اطرافشان بود جواب داد: «چرا چی؟!»

موچینگ گفت: «من فکر میکردم بعد اینکه بفهمی حالم خوبه ... بیشتر بهم مشکوک میشی!»

شیه لیان جواب داد: «اوه؟ نه!»

«چرا؟!»

«چون میدونم...»

« چو میدونی؟! »

شیه لیان جواب داد: « اینکه دروغ نمیگفتی! »

« »

توصیف چهره موچینگ اصلاً آسان نبود. بعد شیه لیان با دقت گفت: « مگه ازم نخواستی باورت کنم؟! باورت کردم!! همین! »

« »

شیه لیان گفت: « چطوری باید بگم فکر میکنم میتونم بگم سالهاست میشناسمت ... پس هنوز به این اطمینان دارم، تو همچین کسی نیستی ، مگه قبلاً اینو بهت نگفتم؟؟ شاید تو فنجون مردم تف کنی ولی هیچ وقت کاری مثل سمی کردن فنجون رو انجام نمیدی! »

بعد از شنیدن بخش اول حرفهایش، موچینگ شدیداً تحت تاثیر قرار گرفته بود ولی بعد از شنیدن بخش دومش، صورتش دوباره گرفته و کدر شد.

« لازم نیست از این مثال ها بزنی ... باز این بحث رو نیار وسط ... من تو فنجون هیچ کسی تف نمیکم خیلی بی کلاسیه! »

شیه لیان دستش را تند تند تکان داد: « نمیخواه درگیر جزئیات کوچیک بشی ... ضمناً حتی اگه یک در میلیون احتمالش بود که من تو رو اشتباه قضاوت کنم ... بازم تو نمیتونستی من و سان لانگ رو شکست بدی ... میتونستیم با

ی

ه ضربه بزنیم ناکارت کنیم. تو کلا تهدیدی حساب نمیشی هاهاهاهاهاه...»
«.....» موچینگ زیر لبی گفت: «عمدا اینکارو میکنی مگه نه؟ سعی داری تا آخرین ذره وجودم از دستت عصبانی بشم...»

«اهم ... دارم شوخی میکنم ...بهرحال ...» شیه لیان دست از خندیدن برداشت و همچنان که به سمت جلو حرکت میکردند دستان موچینگ را محکم گرفت: «اگه تو واقعا حاضر نشدی کار شرورانه انجام بدی و جون وو با این زنجیره نفرین گیرت انداخته پس من نمیتونم کاری کنم بابتش تاوان بدی ...»

سپس به آرامی گفت: «چون کاری که کردی درست بوده!»
موچینگ مدتی به او خیره ماند بعد دندان بهم سایید و گفت: «شیه لیان، تو واقعا کسی هستی که»

شیه لیان در دم مداخله کرد: «تمومش کن ... فکر میکنی من نمیدونم درباره م چه نظری داری؟؟ هنوزم به من وابسته ای که اینجا ازت مراقبت کنم پس چیزی نگو که باعث بشی دلم بخواد از همینجا پرت کنم توی برکه مذاب!»

موچینگ همف کنار گفت: «اینجا نجاتم دادی ولی میدونی درباره ت چی فکر میکنم!؟»

« همینطور، من نجات دادم چون دارم از اصولم پیروی میکنم همین!! »
شیه لیان اینطور ادامه داد: « تازشم تو کسی هستی که از هر طرفی
کنجکاوای های عجیب داره ... یه زمانهایی تو قدیم بود که دلم میخواست
بگیرمت زیر مشت و لگد و اینقدر بزمنت تا بمیری ... اون زمان موفق نشدم
ولی از اونجایی که زمان زیادی گذشته علاقه مو به این کار از دست
دادم... مهم نیست تو چقدر عجیب غریبی یا اینکه من چقدر دلم میخواد با
مشت بزمنت ... حکم گناهانت مرگه؟؟ خب اگه بتونم نجات بدم حتما
اینکارو میکنم! »

موچینگ خودش را گرفته و چند باری خرخر سر داد و پس از کمی سکوت
گفت: « اعلی حضرت، من در واقع »

در همان موقع، پاهای هر دویشان فرو رفتند و رنگ چهره شان عوض شد.
موچینگ زخمی بود و نمیتوانست به موقع واکنش نشان دهد ولی
خوشبختانه شیه لیان با سرعتی خداگونه حرکت میکرد. روی نوک پا پرید
و به سمت جلو حرکت کرد. سپس حدود سی پا جلوتر فرود آمدند.

وقتی پشت سرشان را نگاه کردند بدنه پلی که آنها رویش قدم برمیداشتند
درهم شکسته و از هم برید و با سرعت به سمت پایین میرفت.

بوووووم

یک قطعه از بدن پل سیاه شده مستقیم به درون حوض آتشین جهنمی افتاد

و ارواح شوم که از مدتها قبل آنجا منتظر بودند درون بر که قل می خوردند و با سرعت به سمت آن میرفتند صدها جفت دست می جنگیدند تا آن پل را بگیرند مانند وسیله ای برای نجات از آن استفاده کنند تا از درون این دریای درد رهایی یابند.

هرچند تعدادشان خیلی زیاد بود آن قطعه پل درهم شکسته نمیتوانست آنها را حفاظت کند و خیلی زود غرق شد. آندو در بالا، منظره دلهره آور پایین را تماشا میکردند و نگاهی رد و بدل نمودند.

شیه لیان گفت: «انگاری اون پل خیلی هم ثابت نبود....»

موچینگ دهانش را باز و بسته کرد احتمالا میخواست چیزی در جوابش بگوید مثلاً اینکه سطح پلی که آنها رویش افتاده بودند به اندازه کافی جادار بود و نباید اینطور فرو می ریخت ولی حالا که آن افتاده بود دیگر مسیری نداشتند و نمیتوانستند عقب نشینی کنند.

تنها مسیر جلو برایشان مانده بود ولی سطح پل روبرویی دائم باریک و پهن میشد انگار پر از تله بود و در هر گوشه اش یک خطر انتظارشان را میکشید. کسی چه میدانست قدم بعدی که ممکن بود از آن بیفتند کدام بود.

شیه لیان بدون هیچ حرفی موچینگ را روی دوش انداخت و گفت: «نمیتونیم مدت زیادی اینجا بمونیم ... وگرنه معلوم نیست اینم کی فرو بریزه ... محکم منو بگیر میخوام با سرعت از اینجا رد بشم!»

شیه لیان همانطور که قول داده بود با سرعت قدمهایی طوفانی برداشت. هر چه جلوتر میرفتند، گرچه پل باریکتر میشد اما پهن ترین نواحی آن اندازه یک در هم نبود باریک ترین نواحی پل هم به اندازه کمر یک انسان بودند. هرچند، با اینکه موقعیت بسیار خطرناک بود شیه لیان از هر جایی میگذشت هیچ چیزی حرکت نمیکرد. هربار پایین پایش را کمی تکان میداد و مانند پرستویی بود که روی سطح آب می پرید و هنگام برخورد سریع عقب می نشست.

اگر خدایان جنگ دیگری اینجا حاضر بودند قطعا از آن قدمهای کنترل شده که با شکوه برداشته میشد تا جایی که بخاطر دقت زیادش ترسناک بنظر میرسید حتما حیرت زده و شوکه میشدند زیرا هیچ خدای جنگ دیگری نبود که بتواند کاری را با این ظرافت انجام دهد.

این مهارت استادانه تنها از کسی بر می آمد که به نیروی معنوی وابسته نبوده و روز و شبش را صرف تمرین کرده بود.

ناگهان، ستونی از آتش به سمت آسمان بلند شد و مسیر روبروی شیه لیان را بست. اگر بخاطر واکنش های شگفت انگیزش نبود که به او اجازه میداد هر لحظه جلوی حرکات خود را بگیرد ممکن بود یکراست به درون آتش بروند و در دم میسوختند.

هر دو پایین را نگاه کردند. مشخص نبود از کی، میلیونها شبخ شوم چنان

که با رنگ سنگها یکی بودند آن پایین جمع شده و صداهای ناهنجاری در می آوردند و جیغ و داد میکردند. دستهایشان را به سمت آندو دراز کرده و آن ستون آتشین ضربه ای بود که از سوی آنها می آمد.

گوشه‌هایش هردویشان درد گرفته بود و موچینگ با شگفتی گفت: «واسه چی دارن جیغ میکشن!؟»

شیه لیان زیر لب گفت: «... پاییز بیا... به ما ملحق شو... اینجا بپوس و بمیر!»

موچینگ با ترس او را نگاه کرد: «میفهمی چی میگن؟ اینا دارن با زبون وویونگ حرف میزنن!»

شیه لیان سرش را تکان داد: «اووم، اینا ... مردم وویونگ هستن که بعد از فرو ریختن پل آسمانی سقوط کردن و توی آتش مذاب سوختن و مردن! مراقب باش اصلا نزدیکت نشن اونا هر چی ببینن رو میکشن درون مذاب، میدونستم این باید بقایای بدنه پل آسمانی باشه!»

موچینگ پرسید: «اگه بتونن بقیه رو پایین بکشن پاک میشن!؟»

شیه لیان جواب داد: «نه ... حتی اگه اینکارو بکنن هم تبرئه یا پاک نمیشن اینها ارواح شومی هستن که هرگز به رهایی نمیرسن ... ولی، از اینکه ببینن بقیه به سرنوشت اونا دچارن و درد میکشن راضی هستن!»

دقیقا بخاطر همین بود که هرگز پاک نمیشدند و در آن حوض آتش رنجشان ادامه داشت. موچینگ بهت زده گفت: «چطوری همه اینا رو میدونی؟!»
شیه لیان گفت: «منم نمیدونستم ولی ... احتمالا اون. ... بهم گفته!»
درست همانطوری که جیغ و دادهای خاطرات موشهای مرده خوار درونش القا میشد.

این اشباح شوم ذوب شده، بنظر میرسید از عدم سقوط آنها ناراضی هستند به اطراف می خزیدند، با هم پیچ میگردند، دستان همدیگر را نگهداشته و آماده بودند همه با هم حمله کنند. شیه لیان میخواست پا به فرار بگذارد. خیلی زود یک ستون آتشین دیگر ظاهر شد و پلی که از قبل پر از سوراخ بود را ویران تر کرد.

آنها نمیتوانستند بدون جواب دادن به اشباح ادامه بدهند. شیه لیان هم سعی کرد ضربه ای به سمت پایین بفرستد ولی قدرت معنوی زیادی برایش نمانده بود بهمین دلیل قدرت انفجارش خیلی دور نمیرفت. قدرت معنوی موچینگ مفید تر بود و میتواند تا دورتر گلوله آتشین بفرستد ولی هنوز نمیتوانست. دفعات زیادی بود که آن ستون های آتشین حتی قوزک هایشان را هم میسوزاندند. جمعیت اشباح شوم که اکنون گروه بزرگی را تشکیل داده بودند و انرژی شومشان قوت گرفته بود پیش خودشان میخندیدند و آنها را با انگشت نشان میدادند. هیجان شدیدی داشتند، انگار منظره فرار آنها برایشان

سرگرم کننده بود.

آندو نمیتوانستند با اشباح شوم هیچ کاری بکنند واقعا حقارت آمیز بود، آنقدر که موچینگ مشت‌هایش را فشرد و صدای انگشتانش درآمد.

کمی بعد موچینگ که روی کمر شیه لیان بود دندان بهم سایید و چند نفس کوتاه کشید انگار قصد کرده بود تصمیم سختی بگیرد.

« فراموشش کن، اعلی حضرت شیه لیان، منو بزار زمین! »

شیه لیان در حین دویدن جواب داد: « داری چی میگی؟ تو عاشق جونت هستی و از مرگ وحشت داری!! تو کسی نیستی که از این حرفا بزنه! »

رگهای روی پیشانی موچینگ زق زق کنان بیرون آمدند: « خب متاسفم که من عاشق زندگی هستم و از مرگ وحشت دارم!!! از اونجایی که در هر حالت قراره بمیرم ... پس قبل اینکه نظرم عوض بشه، زودباش و منو بزار پایین! »

شیه لیان گفت: « اینقدر مسخره نباش، حرف نزن باعث میشی تمرکزمو از دست بدم ... چیزی که اهمیت داره اینه که هر چی زودتر انتهای این پل رو پیدا کنیم! »

« کی داره مسخره بازی در میاره؟؟؟! » موچینگ گفت: « اگه این واقعا پلی باشه که به سمت آسمون میره پس کی میدونه تو چقدر دیگه باید بدویی؟ دیر یا زود همینجا دخلمون میاد ... بزارم زمین!! من این آشغال رو دور میکنم تو هم میتونی بری! »

بعد، او به آرومی شانه شیه لیان را نوازش کرد، پریده و پشت سرش فرود آمد. شیه لیان پشت سرش را نگاه کرد و چند قدم به سمتش برداشت ولی موچینگ خطاب به او گفت: «جلوتر نیا ... این بخش پل خیلی باریکه ... اگه تو هم بیای هردومون میفتیم!»

شیه لیان روی پاهایش متوقف شد.

موچینگ همف کنان ادامه داد: «درست گفتم ما شبیه هم هستیم ... تو فکر میکنی من عجیبم ... منم فکر میکنم تو عجیب تری!» او در چشمان شیه لیان نگاه میکرد: «حالا که به این نقطه رسیدیم بزار رک بهت بگم ... من خیلی نظرات درباره ت دارم!»

شیه لیان گفت: «آه...خب... اینو از قبل میدونستم ... از خیلی وقت پیش!»
موچینگ به سردی گفت: «اوه؟ جدی؟ پس میدونستی که من اغلب فکر میکردم تو فقط به جایگاهت وابسته هستی و حتی با اینکه شاهزاده ولیعهد بودی و آینده خوبی منتظرت بود، مهارت هات اصلا از من بهتر نیستن؟!»
«.....»

«من فکر میکنم همش داری اینکارای خوب رو انجام میدی تا خودتو به بقیه نشون بدی واسه همین میتونی از تشویق ها و تحسین هاشون لذت ببری. در واقع اینکه به منم کمک کردی بخاطر همین بود چون من هدف خوبیم که بتونی از این طریق نشون بدی چقدر مهربون و دلسوز هستی

...راستش رو بخوای هنوز که هنوزه بعضی از اون اعتقاداتمو عوض نکردم شاید هیچ وقت هم عوض نشن ... حتی اگه واسه یه مدت سرکوبشون کنم بعد یه دوره دوباره برمیگردن و خودشونو نشون میدن!»

شیه لیان نمیدانست باید چیزی بگوید یا از روی شرم عرق کند: «نیازی نیست این چیزا رو با جزئیاتش به خود/اون آدم بگی!»

اما در نهایت شگفتی موچینگ اینطور ادامه داد: «شاید همیشه نه ولی بیشتر اوقات ... من ... هنوزم ... وجودت منو می ترسونه!»

شیه لیان یکه ای خورد. موچینگ تمام شجاعتش را جمع کرد بنظر میرسید انگار کسی گلایش را فشار میدهد با زور میتواند حرف بزند با سختی زیادی گفت: «این عادی نیست؟ تو ... کاملاً ... شگفت انگیزی! تو ... نسبت به من ... خیلی آدم ... بهتری هستی!! هزار خلاصه بگم ... من ... خیلی دلم میخواست ... که د-د-د-د دوست باشم!»

« »

شیه لیان هرگز تصورش را هم نمیکرد که روزی برسد که این کلمات را از دهان موچینگ بشنود. درحالیکه آن حرفها با لکنت، بی میلی و سفت و سخت بیان شدند اما صادقانه، صمیمانه و معقول بودند.

چشمهای شیه لیان گرد شدند: «تو....»

موچینگ بالاخره از لای دندانهای بهم فشردن این حرفها را زده بود بعد نفس عمیقی کشید: «اون اتفاق بعد از سقوط شیان له، چه درست بود چه غلط، چه تو موقعیت بدی بودم چه نبودم بخاطرش یه معذرت خواهی بهت بدهکارم!»

شیه لیان برای لحظاتی خشکش زده بود: «اینا همش واسه گذشتش پس بهتره رهاشون کنی جدای از اینها بهتره زودتر از اینجا بریم بیرون!»

موچینگ صدایش را بالا برد: «اون بهم گفته بود اگه بهم مشکوک بشین حتی با اینکه میدونی کاری نکردم مثل بقیه رفتار میکنی و نجاتم نمیدی چونکه ازم متنفری و اصلا باورم نمیکنی!»

«اون؟!» شیه لیان فهمید منظور از او کیست.

موچینگ ادامه داد: «هرچند موافقت نکردم کمکش کنم ولی بهر چیزی که اون میگفت منم فکر میکردم ... همیشه ته دلم فکر میکردم ازم متنفری، حالت ازم بهم میخوره، خب من همیشه...بهرحال تو اینطوری فکر نمیکنی و بابتش خوشحالم!»

یک ستون آتشین دیگر به سمت آسمان غریب. شیه لیان چند قدم عقب رفت تا از آن اجتناب کند و به این شکل از موچینگ دورتر شد. موچینگ نیز خشمش فوران کرده بود به حالت نشسته قرار گرفت و با خشونت کف دستش را به روی سطح پل میکوبید.

مردمک چشم شیه لیان منقبض شده بود: «داری چیکار میکنی؟»

طبق انتظار، پل درهم شکسته بیشتر فرو رفت و موچینگ را همراه خودش پایین برد موچینگ در میانه هوا رو به او فریاد کشید: «کمکت میکنم آشغالها رو پاک کنی!»

پل شکسته به درون برکه مذاب افتاد. امواج آتش بلند شدند. آن اشباح شوم با خوشحالی براه افتادند و آماده بودند تا موچینگ را به پایین بکشند اما صدای غرش انفجار آتشیینی بلند شد و بخش زیادی از آن اشباح را از بین برد.

در میان صدای ناله اشباح، موچینگ در وسط پل شکسته ایستاده بود نور معنوی که او را می پوشاند خیلی روشن تر بنظر میرسید، او نیشخند میزد. « شماها یه مشت آشغالین که از تو سایه درومدین، حس خوبی داره از توی آتیش حمله کنین؟ خیلی خب، من اومدم پس دیگه فرار نکنین!»

حالا قدرت انفجاریش به آن اشباح شوم میرسید!

موچینگ دستش سرخ و خونین خود را بالا آورد و دیوانه وار آن اشباح را از بین میبرد. از ته دلش آنها را از بین می برد، آنقدر وحشیانه بود که وقتی اشباح پایین رود نمایش را تماشا میکردند همه پراکنده شدند، جیغ میکشیدند و به هر طرفی فرار میکردند.

آتش به آستین ها و لبه ردایش سرایت کرد. شیه لیان روی یک برآمدگی

آویزان شده بود: «موچینگ؟ چقدر میتونی بالا تر پیری؟!»

موچینگ فریاد زد: «چرا اینقدر چرت و پرت میگی؟ چرا هنوز نرفتی؟!»

شیه لیان هم در جوابش فریاد کشید: «این مشکل من نیست! تو، توی کل زندگیت بالاخره یه چیز درست درمون گفتی بعدشم پریدی اونجا خب من چطوری میتونم بزارم و برم؟!»

موچینگ از خشم دیوانه شده بود: «منظورت چیه "بالاخره یه چیز درست درمون" گفتی...؟!»

پیش از اینکه جمله اش را تمام کند پل زیر پایش بیشتر فرورفت. صورت هردویشان عوض شد در این لحظه چیزی نمانده بود که او در برکه مذاب دفن شود و استخوان هایش در هوا ناپدید شوند!!

کمی قبل موچینگ روحیه بالایی داشت ولی الان رنگ از صورتش پریده بود کف دستانش را بالا آورد و چشمانش را بست انگار میخواست اول ضربه ای به جمجمه خود وارد کند بعد بعد به استقبال مرگ و سوختن برود زیرا فقط به این شکل میتوانست با مرگ خودش رو برو شود.

شیه لیان با عجله فریاد زد: «وایسا! وایسا! وایسا! وایسا!! کار عجولانه ای نکن!!! م-م-م-م-م من یه نقشه دارم!»

موچینگ دوباره چشمانش را باز کرد: «چه نقشه ای؟!»

گرچه رویه تا آن ناحیه نمیتوانست برود ولی به نیمه مسیر میرسید شیه لیان رویه را پرتاب کرد: «با همه توانت پیر!! پیر و بگیرش!! من میکشمت بالا!» رنگ صورت موچینگ بیشتر از قبل پرید: «اگه میتونستم پیرم دیگه فکر کردن لازم داشتم!؟»

پس تمام شجاعتش را جمع کرد تا ضربه مرگبار را به خودش وارد کند. شیه لیان دوباره گفت: «وایسا! وایسا! وایسا!! واقعا وایسا! من خیلی زود یه راه دیگه پیدا میکنم!»

«خب حرف بزن!!»

یک راه، یک راه، زودتر به یک راه فکر کن!

هیچ راهی نبود!!!

آندو به انتهای مسیر رسیده بودند موچینگ دوباره دستش را بالا آورد ناگهان در همان موقع ضربه دست دیگری شنیده شد. کسی دست موچینگ را از آن حالت دور کرد و محکم او را چسبید.

مرد پرید و موچینگ گیج و بهت زده را گرفت. شیه لیان احساس میکرد انتهای دیگر نوار ابریشمی شدیداً سفت شده و زمانی که پایین را نگاه کرد هم موچینگ و هم شیه لیان شوکه و هیجان زده شدند: «فنگشین!؟!!»

آن تکه پل خراب شده ای که موچینگ رویش ایستاده بود سقوط کرد و

کاملاً در برکه مذاب جوشان افتاد. در آن سمت نوار ابریشمی، فنگشین با یک دست رویه را چنگ زده و با دست دیگر موچینگ صورت آهنین را گرفته بود.

فنگشین فریاد زنان گفت: «اعلی حضرت، زودتر ما رو بکش بالا!»

پوسته های سنگی خالی بیشتری به آن سمت می آمدند بنظر میرسید فنگشین سوار بر آنها از روی بالا رود شناور به آنجا آمده است. شیه لیان وقت نداشت چیزی بپرسد. سریع ناحیه ای در روی پل را پیدا کرد که وسیع تر و محکمتر بنظر میرسید و آنها را بالا کشید.

آندو با دقت خاصی به سمت بالا کشیده میشدند ولی آن پایین گروه جدیدی از اشباح شوم، جمع شده بودند، با کینه توزی بالا را نگاه میکردند، کنار هم جمع شده و غر میزدند. چیزی نگذشت که یک ستون آتشین دیگر پرتاب شد.

فنگشین و موچینگ در میانه هوا آویزان بودند و نمیتوانستند از آن اجتناب کنند اما شیه لیان با سرعت بیشتری رویه را میکشید و چند قدم به عقب رفت تا از این حمله دوری کند اما دیگر جایی روی آن پل پهن یا محکم نبود پس از اجتناب از آن حمله، تنها توانست برگردد.

فنگشین تقریباً بخاطر آن ستون آتشین سوخته بود او با خشم فریاد کشید: «این همه گه سگ چه مرگشونه؟! از پایین به آدم حمله میکنن!!! بی شرفای پست! لعنت به کل خاندانتون!»

شیه لیان جواب داد: «اگه کل خانواده شون همه اینطوری باشن بازم دلت میخواد بهشون فحش بدی؟!»

آن اشباح تسلیم نمیشدند آنها خودشان را برای حمله دیگری آماده میکردند. فنگشین در اوج خشم و عصبانیت بود. او موچینگ را بالا آورده و غرغر کنان گفت: «اینو نگهدار!»

موچینگ تا کمی قبل خیال میکرد خواهد مرد، شوک شدیدی به او وارد شده بود حتی الان هم واکنشش بسیار خشک و کند بود پس دستور را اجرا کرد و رویه را چسبید.

فنگشین بدون نیاز به نگهداشتن او، دستش را آزاد کرد و کمان بلندش را از روی کمر خود درآورد و چند تیر چوبی از ناکجا بیرون کشید. با استفاده از آن ترکه ها بجای تیر، کمان را با یک دست نگهداشت و با دندان انتهای بند کمان را کشید.

تیر را روی نخ کمان قرار داد، با استقامت آن را عقب کشید—وووش وووش وووش وووش، یکباره چهار تیر به پرواز درآمدند.

تیرها به درون برکه مذاب افتادند، امواج سرخ را بهم ریختند و اشباح شوم از ترس آنها عقب رفتند و یکبار دیگر پراکنده شدند. فنگشین بالاخره احساس رضایت کرد و همزمان بد و بیراه می گفت: «دیدین؟! گفتم میزنم همه تونو جر میدم!! سگای گه لعنتی!!! این جد بزرگ با یه دستش زد همه تونو جرواجر کرد!»

در انتها آنها بالاخره روی پل آسمانی ایستادند شیه لیان چندین و چند بار عرق روی پیشانیش را پاک کرد، قلبش مانند طبل میکوبید: «فنگشین، تو چطوری اومدی؟!»

وقتی موضوع به اینجا رسید، فنگشین موهای خودش را چنگ زد: «من چطوری اومدم؟ شما سه تا پریدین، خب باید چیکار میکردم؟ داشتم دیوونه میشدم!! فقط تونستم یه راهی پیدا کنم و تا پایین اون صخره برسم بعد تا خود مسیر به اینجا رو سوار اونا اومدم ... وقتی اونهمه داد و قال کردین و صداتون بلند بود پیداتون کردم ... شماها داشتین چیکار می کردین؟ پریدی تو برکه مذاب؟ روانی!»

موچینگ که بالاخره به خودش مسلط شده بود جواب داد: «من داشتم کشیده میشدم پایین!»

شیه لیان با تصور اینکه فنگشین در تمام این مدت با اضطراب مشغول فحش دادن بوده جواب داد: «باشه باشه باشه، آروم باشین!! مهم نیست چی شده! واقعا خدا تو رو فرستاد، کمک بزرگی بودی!! میدونی که چی میگن بعضی وقتا مردم واقعا... واقعا به کسی نیاز دارن که اونا رو بالا بکشه برای اینکه بتونن به جلو حرکت کنن!»

هر سه تقریبا از شدت وحشت نیمه جان شده بودند و پس از اینکه از آن محصمه بیرون آمده بودند نفس نفس میزدند و صورتهایشان سفت شده بود

جرات تاخیر نداشتند، فنگشین سریع موچینگ را روی کمر انداخت و از روی پل آسمانی عبور کردند.

با عبور از روی پل، بخشی از چیزهایی که دیده بودند را با هم در میان گذاشتند. شیه لیان فهمید فنگشین هم هواچنگ را ندیده است و بهمین خاطر قلبش به تنگ آمده بود. پس هواچنگ کجا بود؟

آنها نمیتوانستند درحین پایین رفتن از پل به جستجو ادامه دهند. بعد به فنگشین به موچینگ که روی پشتش بود گفت: «راستی از اون حرفایی که داشتی بلند بلند میگفتی یه مقداریشو شنیدم ... بخش اولش خیلی عصبانیم کرد میخواستم پیام تا میخوری بزمنت ولی فکرشم نمیکردم اون آخرش تو حرومزاده کوچولو اونهمه فکر توی قلبت داشته باشی!»

« »

صورت موچینگ کاملاً تیره شد، فنگشین رو به شیه لیان گفت: «مگه نگفته بودم بهت؟! این یارو، احساساتش از معشوقه های حسود تو پستوی حرمسرا هم پیچیده تره اصلاً قابل درک نیست!»

« »

شیه لیان میتواندست ببیند که موچینگ صورت خودش را کاملاً پنهان کرده است او دستش را دیوانه وار به سمت موچینگ تکان داد. فنگشین کاملاً بی توجه بود و رو به موچینگ ادامه داد: «اگه میخواستی دوست اعلی حضرت

باشی مثل آدم میگفتی!! اینهمه راه رفتن و طعنه زدن فقط حال مردمو بد میکنه ، چون خیال میکردی اعلی حضرت ازت بدش میاد و نمیتونی دوستش باشی ...؟! من اصلا نمیتونم بفهمم توی سرت چی میگذره؟!»

شیه لیان تسلیم شد و سعی کرد با احتیاط حرف بزند: «مگه از بچگی مون همینطور نبود؟ اینقدر سرزنشش نکن، ببین، صورتش کاملاً قرمز شده!»
«.....»

موچینگ که دیگر نمیتوانست تحمل کند غرید: «به جهنم!!! همه چی بره به درك!! شما دو تا میتونین خفه شین؟!»

شیه لیان به او یادآوری کرد: «بنظر میاد تو هم از فنگشین یاد گرفتی بعدشم یادت باشه اینو خوب نیست واسه قسم خوردن بکار ببری!»

فنگشین دوباره وسط پرید: «خودت گفتی، مگه نگفتی خیلی دلت میخواست»
د-د-د-د-د دوست اعلی حضرت باشی؟!»

او به عمد کلماتی که موچینگ با لکنت و از لای دندانهای بهم فشرده میگفت را تکرار کرد. موچینگ با صورتی وحشی و درنده دستش را به سمت سابر بلندش برد که روی کمرش قرار داشت.

فنگشین اضافه کرد: «باشه، حالا دیگه همه چی معلوم شده بهرحال اینو یادت اومد: /علی حضرت هیچ وقت تو رو /اینقدر پلید توی ذهنش نمیبینه!! جدای از اون موقعی که از حدت گذشتی و خیلی از دستت عصبانی شد بعدش

دیگه هیچ وقت درباره تو چیز بدی جلوی من نگفت! توهم سعی کن از الان مثل یه آدم عادی باشی، عادی حرف بزنی، عادی خودتو نشون بده! اگه بازم دیدم داری طعنه میزنی سرت داد میزنم و سرزنشت میکنم!»

موچینگ به ابتدای جملاتش گوش میداد، سرش آویزان بود، لبهایش مهر شده و هیچ چیزی نمیگفت ولی وقتی انتهای جملاتش را شنید چشمانش را چرخاند و گفت: «مگه تا الان هزار دفعه سرم داد نزدی؟!»

شیه لیان به او یادآوری کرد: «موچینگ، تو الان یه خدای آسمانی هستی باید خیلی مراقب وجهه ای که از خودت نشون میدی باشی درسته؟ نمیتونی راه به راه چشاتو اینطوری بچرخونی اگه پیروانت اینو ببینن معلوم نیست پیش خودشون چی میگن!»

موچینگ گفت: «لطفا!!! این یارو همه روز تو بارگاه آسمانی بهم بد و بیراه میگه!»

فنگشین همف کنار گفت: «لیاقتش رو داری!»

موچینگ گفت: «دیگه حق نداری کینه های قدیمی رو واسه دعوا با من به زبون بیاری!! مگه خود تو پشت سر اعلی حضرت نرفتی پسر دار شدی؟!»
رگهای پشانی فنگشین زق زق کنار بیرون زدند. آستینهایش را پیچاند: «میخوای بجنگیم?!»

موچینگ با تمسخر گفت: «با خودت بجنگ! اگه تو همه روز دوباره من به اعلی حضرت چرت و پرت نمیگفتی، من فکر میکردم اون با حقارت نگاهم میکنه و عجیب رفتار می کردم!»

موضوع دوباره داشت به نقطه حساسی میرسید پس شیه لیان گفت: «میشه شما دو تا توی این موقعیت اینقدر همدیگه رو شستشو ندین؟! چه فایده ای داره بهم آسیب میزنین....»

موچینگ دوباره چشمانش را چرخاند: «تازشم، خودتو ببین، اون موقع دیوونه بازی درآوردی ... خب که چی اگه رفته باشه دزدی؟! اگه منم جای اعلی حضرت بودم، تو اون موقعیت، هجده خاندان توانگر و برجسته رو غارت میکردم و عین خیالم هم نبود!! اونوقت تو فکر میکنی داشتی کمکش میکردی هی دنبالش راه افتادی که بپرسی چه اتفاقی افتاده!؟»

دانه های عرق روی چهره شیه لیان قل میخوردند او نگاهی به پشت سرش انداخت: «وایسا! اصلا نیازی نیست پای منو بکشین وسط.... بهرحال سان لانگو پیدا کنین!! کمکم کنین سان لانگ رو پیدا کنم!! هاهاهاهاهاه...»

ادامه داستان در فصل ۲۳۶